

مجله ادبیات متمدن

ماہنامہ اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

شاپا (ISSN) : ۵۴۸۰-۲۷۸۳

ادبیات متعهد

ماهنامه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی

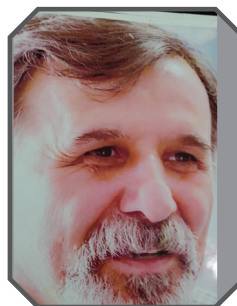
دوره دوم ، شماره ۶ ، مرداد ۱۴۰۱
مدیر و سردبیر: پارسا نظری



مجله ادبیات متعهد
شایا: ۵۴۸۰-۲۷۸۳

فهرست مطالب نشریه

- ۲.....فهرست مطالب نشریه
- ۵.....مقالات عمومی
- ۶.....مروری بر زندگی و آثار ایش کستور
- ۱۱.....هرمان هسه و شعر
- ۱۴.....داستان
- ۱۵.....تداعی
- ۲۰.....بازنشستگی
- ۲۵.....روز قبل عید
- ۲۵.....شعر
- ۲۶.....زمین و زن
- ۲۷.....قلم
- ۲۸.....بندگی



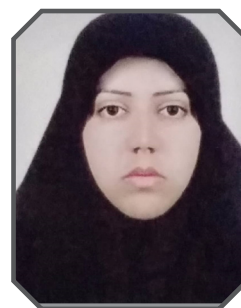
ویراستار: فاطمه یوسفی
نشر: چاپخانه اصیل
پخش: کتابفروشی های تهران و شهرستان ها
نسخه دیجیتال: طاقچه | فیدیبو
نشانی دفتر مجله:
تهران - ملارد، خ اطلس غربی کوچه ۲۷
واتس آپ دبیرخانه: ۰۹۱۹۹۷۸۲۸۶۳

تحریریه
سردبیر: پارسا نظری
اعضای مشورتی هیئت تحریریه بین المللی:
محمدرضا نظری دارکولی
دبیران:
کاظم رستمی (دبیر تخصصی بخش شعر)
بهاره ارشد ریاحی (دبیر تخصصی بخش داستان)

وارث هبوط..... ۲۹

حریم سبز..... ۳۰

پیکر زخم..... ۳۲



ارتباط با مجله ادبیات متعهد

Instagram/Telegram/Gmail: Adabiyatemoteahed

Website: www.adabiyatemoteahed.ir

یادداشت مدیرمسئول

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برگذرد

خدای را شاکریم که ما را مشمول لطف بی کران خود ساخته است تا با چاپ نشریه ادبیات متعهد با محوریت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی در جهت ارتقای فرهنگ و هنر کشور عزیزمان ایران گامی کوچک برداشته باشیم.

مجله ادبیات متعهد ضمن درک شرایط و اوضاع کنونی، در صدد حفظ، ارتقا و اعتلای هرچه بیشتر انگیزه نویسندگان، شاعران، منتقدان، صاحب نظران و تمامی هنرمندان و علاقه مندان به قلم پایه عرصه گذاشته است و همواره می کوشد، تلاش بار به سمت و سوی درک هرچه بیشتر آلام بشری را به عنوان سازد. ما باید از قلم برای نجات بشر کنونی از انزوای صنعتی و تبلیغاتی برای آشنایی و اطلاع رسانی از دغدغی انسانی استفاده نماییم.

نشریه اختصاصی شعر و ادبیات داستانی ادبیات متعهد به صورت ماهنامه و با رعایت عدم درج هرگونه تبلیغات و با نهایت دقت در کنترل کیفیت و کمیت محتوا منتشر می شود. لازم به ذکر می باشد ارسال هرگونه مطلب مرتبط با سر فصل مجله به نشریه آزاد بوده و در صورت انتخاب محتوا، انتشار مطلب برای نویسنده رایگان خواهد بود.

در پایان از کلیه عزیزانی که به هر شکل در تهیه، تولید و توزیع این مجموعه ما یاری کرده اند صمیمانه تشکر و قدردانی می نمایم.

با آرزوی سربلندی و تندرستی

پارسا نظری

مقالات عمومی

مجله ادبیات متعهد

مروری بر زندگی و آثار ایش کسترن

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۳

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

بهتر بگویم، حداقل منابع درباره او به زبان فارسی و تنبلی و کاهلی در مطالعه منابعی به زبان اصلی، مدت‌ها مانع از درک ارزش کسترن و کارهایش شد. آنچه مرا تحت تأثیر قرار داد، هم عمق و لطافت اندیشه‌هایش بود و هم انسانیت و بشردوستی او! بر همین اساس، معرفی هر چند مختصر این نویسنده که بازار فیلم‌سازی و نمایش‌نامه‌نویسی براساس آثارش حتی در کشور ما هم داغ است، لازم به نظر می‌رسید. آنچه در پی می‌آید، همان «هر چند مختصری» است که نیم‌نگاهی به زندگی و آثار و اقوال کسترن است.

یک سال مانده به آغاز سده بیستم، در بیست و سوم فوریه ۱۸۹۹ ایش کسترن در شهر درسدن متولد شد. خود او درباره زادگاهش و روزگار آن دوره می‌گوید: «در آن زمان، درسدن بسیار زیبا بود، آکنده از هنر و افسانه. می‌توانستم زیبایی را استنشاق کنم، همان‌گونه که کودکان جنگلبانان می‌توانستند هوای سالم را فرودهند. پدرم سراج بود، اما هیچ‌گاه توفیقی در پیشه‌اش کسب نکرد، زیرا کاسب خوبی نبود. خانه ما کوچک و محقر بود و وسعمان محقرتر.

نخستین مستأجر ما آموزگاری بود به نام فرانک. آموزگار بودن او در ذهن من تأثیر عمیقی به جای گذاشت. من هنوز خواندن و نوشتن بلد نبودم، ولی می‌خواستم آموزگار شوم.»



رضا نجفی

ایش کسترن کیست؟ برای برخی از ما، او سازنده بخشی از نوستالژی‌های کودکیمان است. برخی دیگر از ما حتی بدون این که بدانیم، او را از طریق فیلم‌ها و نمایش‌هایی که براساس آثارش ساخته شده است، می‌شناسیم و برخی نامی از او شنیده‌ایم و برخی هم هیچ....

نخستین بار در کودکی کسترن را با امیل و کارآگاهان کشف کردم و او جزیی از کودکی‌ام شد، بعدها، فیلم‌هایی را که از آثارش تهیه شده بود دیدم: کلاس پرنده، خواهران غریب و... اما هنوز کسترن را به راستی کشف نکرده بودم؛ اما مطالعه عمیق‌تر آثار کسترن که برای کودکان نوشته شده بود نشان می‌داد که آثار او مختص کودکان نیست، مانند سازده کوچولوی سنت دواگزوپری... نبود منابع کافی یا

* reza.najafi@gmail.com

همگان روبه‌رو شد؛ اما هنوز از فقر نجسته بود. اریش کسترن با گروه «ولت‌بونه» یعنی تئاتر جهانی نیز همکاری داشت، گروهی که دوستان او آرنولد تسوایگ، آلفرد پولگر، هرمان کستن و کورت توخلسکی در آن عضویت داشتند. اواخر ۱۹۲۷ نخستین کتابش تحت عنوان قلب در تهی‌گاه (Teille auf Herz Das) منتشر شد. این مجموعه با دو مجموعه دیگر به نام‌های هیاهو در آینه و مردی خبر می‌دهد با حالتی طنزآمیز، میلیتاریسم، نوکیسه‌گی و مدگرایی را به سخره می‌گیرد. در کتاب فایبان، کسترن نه برلین دهه بیست می‌پردازد، دهه‌ای که در آن برلین از یک سو غرق در جشن‌ها و تجمل‌گرایی‌ها و از سوی دیگر گرفتار فقر و تورم اقتصادی بود. در این زمان، نویسنده در جست‌وجوی کشوری با آیینی تازه است. کسترن درباره این اثر می‌گوید: «برداشت نوجوانان در سنین مختلف از این کتاب یکسان نیست.»



اریش کسترن - منبع تصویر: ویکی‌پدیا

برخی از اندیشه‌های کسترن که در این اثر مطرح شد، از دیدگاه مردم ظاهرین چندان اخلاقی نمی‌نمود؛ اما او بی‌پروا به طرح این اندیشه‌ها و مسائل می‌پرداخت و خود نیز می‌دانست که طرفداران کذایی اخلاق در مورد او خواهند گفت: «او خوک است!»

بنابراین نویسنده تأکید می‌کند: «من نویسنده‌ای آیین‌گذار هستم.»

کسترن مدتی در مدارس ملی درس خواند و شاگرد ممتازی از آب درآمد. در سیزده سالگی در امتحان ورودی در دوره تربیت معلم با کسب امتیازی خوب قبول شد و به این ترتیب، اندکی از مخارج خانواده کم‌درآمدش را کاهش داد؛ اما جنگ جهانی اول کارها را خراب کرد، در ۱۹۱۷ با آغاز جنگ او را راهی جبهه نبرد کردند و تحصیلاتش ناتمام ماند. خود می‌گوید: «ما از جنگ می‌هراسیدیم، اما به جبهه گسیل می‌شدیم.» او شاهد کشته شدن بسیاری از همکلاسی‌های خود بود.

او سال‌ها پیش از جنگ نیز نام گروه‌بان خود را از یاد نبرده بود و ده سال بعد به تلخی و نفرت از نماد جنگ‌طلبی یاد می‌کرد.

اریش کسترن ایمان داشت که ایجاد تفاهم بین ملت‌ها امکان‌پذیر است. او همگان را از غرور قهرمان‌پرستی و جاذبه لباس‌های قهرمانی و شوونیستی، که آغازگر جنگ و خون‌ریزی است، برحذر می‌داشت.

کسترن پس از پایان جنگ دریافت که دیگر نمی‌تواند آموزگار شود؛ او خود به آموختن نیاز داشت. مادرش این را نیک می‌دانست و می‌کوشید به پسر جوانش کمک کند.

او درباره مادرش می‌نویسد: «مادرم فرشته نبود، نمی‌خواست هم باشد؛ اما می‌خواست بهترین و فداکارترین مادر برای پسر جوانش باشد، بنابراین تمام اندیشه، علاقه و وقت خود را وقف من کرد.»

رابطه ناگستنی کسترن با مادرش اساس نوشته‌ها و زندگیش را تشکیل می‌داد. در این میان، نیاز مادی نیز در دوران کودکی و جوانی او نقش مهمی بازی می‌کرد. در این دوران پدرش در کارخانه‌ای کار می‌کرد و مادرش نیز به آرایشگری پرداخته بود، اما باز هم چرخ زندگی به دشواری می‌چرخید.

کسترن در برلین، لایپزیگ و روستوک به تحصیل پرداخت. در فاصله سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ عضو هیئت تحریریه نشریه نوین لایپزیگر تسایتونگ بود و در ۱۹۲۷ نیز دکترای فلسفه گرفت و ساکن برلین شد. نخستین اشعار او به طور هفتگی در روزنامه‌های برلین چاپ و با اقبال

ترجمه شد و برخی از رمان‌های وی در مدارس به زبان آلمانی تدریس شده است و البته باید به یاد داشته باشیم که در دوران نازی‌ها وضع قدری متفاوت بود. در ۱۹۳۳ نشر آثار کستner در آلمان ممنوع شد و کتاب گذرگاه کوچک مرزی او در ۱۹۳۸ در سوئیس انتشار یافت؛ در واقع تا پایان دوران نازی‌ها، کتاب‌های او در خارج از آلمان منتشر می‌شد و در خود آلمان آثار او را به صورت مخفیانه مطالعه می‌کردند. نازی‌ها کتاب‌هایش را در جشن کتاب سوزان خود سوزاندند. خود او می‌گوید: «در ۱۹۳۳ کتاب‌های من در میدان بزرگی نزدیک ساختمان آپرا در برلین سوزانده شد.»

خیلی مشمئزکننده بود! در این دوران من آثار خود را فقط در خارج از آلمان می‌دیدم. احساس عجیبی است. وقتی آدم نویسنده ممنوعی باشد، مرده متحرکی بیش نیست.»

در ۱۹۳۷ کستner با جیبی خالی اجازه یافت تنها یک روز از زالتسبورگ در اتریش دیدن کند. در این هنگام براساس خاطرات تلخ خود به نوشتن یک رمان عشقی پرداخت، اما زندگی ادبی او تا ۱۹۴۵ تنها به صورت سایه‌ای جلوه‌گر بود. در این سال‌ها دوبار به زندان افتاد و در تمام مدت زمام‌داری هیتلر تحت نظر ماند و به این ترتیب، خالق فایان طنزنویس، شاعر، منتقد و نویسنده آیین‌گذار به کلی فراموش شد. او تنها در ۱۹۴۰ موفق شد با کسب اجازه ویژه از وزارت تبلیغات، فیلم‌نامه‌ای به نام مونشنهوزن برای شرکت فیلم‌سازی «اوپا» بنویسد.

در ۱۹۴۵ هنگامی که جنگ جهانی دوم پایان گرفت، کستner به مونیخ رفت و چنین نوشت: «وقتی جنگ تمام شد، تنها به این موضوع فکر می‌کردم که دوازده سال انتظار چنین روزی را کشیده‌ام، انتظار روزی را که به من بگویند حالا اجازه داری دوباره بنویسی.»

کستner دوباره شروع به نوشتن کرد، اما خود را محدود به نوشتن رمان و داستان نکرد، بلکه به روزنامه‌نگاری نیز پرداخت. پاورقی‌های نوین تساتیونگ زیر نظر او بود. او عضو باشگاه ادبی «دی‌شاو‌بوده» شد و از ۱۹۴۶ به بعد نیز نشریه جوانان با نام پنگوئن را منتشر ساخت. او مقاله‌ها و اشعارش را در کتاب‌هایی چون تورقی بر کتاب‌هایم و آزادی کوچک منتشر ساخت.

طرفداران اخلاق به تکاپو افتادند و به کستner نسبت غیراخلاقی دادند و او را نویسنده‌ای «بدبین» معرفی کردند، کلمه‌ای که در آن زمان، دشنام تلقی می‌شد.

کستner پاسخ داد: «شما نمی‌خواهید زیرک و در عین حال شجاع باشید. شما روی زخم‌هایتان را می‌پوشانید و فکر می‌کنید در مان‌شان کرده‌اید، شما قلبتان را در صندوقچه می‌گذارید و با این کار روح شاداب‌تان را زنده به گور می‌کنید.»

گروه «ولت‌بونه» از ارایش کستner خواست کتابی برای نوجوانان بنویسد. او با رغبت این سفارش را پذیرفت و کتاب امیل و کارآگاهان پدید آمد، کتابی که در مدتی اندک، شهرتی جهانی یافت. با انتشار این اثر، فرهنگ آلمانی شاخه جدیدی یافت که می‌بایست به فرهنگ گذشته پیوند بخورد. این شاخه پربار، ادبیات کودکان و نوجوانان بود. کتاب امیل و کارآگاهان او، در قالب کتاب کودکان با سبک جدیدش بسیار توفیق یافت. روی سخن کستner در این اثر با کسانی بود که خود می‌خواست.

کستner هرگز کودکان را فریب نداد، بلکه آنان را جدی گرفت و برای آنان همان‌گونه نوشت که برای بزرگسالان می‌نوشت. کستner در مقدمه امیل و کارآگاهان می‌نویسد: «می‌توانم رک بگویم که ماجرای امیل برای من خیلی غیرمترقبه بود، اصلاً می‌خواستم کتاب دیگری بنویسم، کتابی که موقع خواندن آن مو برتنتان راست شود و از وحشت دندان‌هایتان چون برگ‌های نخل به هم بخورد. من دوستی دارم که سرپیش خدمت است و من اغلب در مورد آثارم با او صحبت می‌کنم. او روزی از من پرسید: «راستی تو آن جا بودی؟» گفتم: «منظورت از آنجا چیست؟» گفت: «در حوالی دریای جنوب، مثل استرالیا، سوماترا و این جور جاها» گفتم: «نه، چطور مگر؟» گفت: «آخر آدم فقط می‌تواند درباره چیزهایی بنویسد که آن‌ها را دیده باشد یا به آن‌ها آشنایی نزدیک داشته باشد.»

شاید به سبب همین اندرز بود که رمان امیل و کارآگاهان و سایر آثاری که کستner برای کودکان و نوجوانان نوشت، مانند کلاس پرنده، به بیش از سی زبان از جمله به فارسی

بعد، تیم فوتبال پانزده نفره جایگزین تیم‌های یازده نفره شود و آن وقت، یک کاپیتان تیم فوتبال بگوید ما امروز با تیم یازده نفره بازی می‌کنیم، حتماً در وهله اول به او خواهند خندید و اگر پافشاری کند و بر عقیده خود استوار باشد، او را هم به بخش بیماران روانی خواهند فرستاد.

این مثال را از دو دیدگاه می‌توان بررسی کرد. یکی از این دیدگاه‌ها آن است که قراردادهای اجتماعی تغییرناپذیرند این موضوع هم در بازی فوتبال قطعیت دارد و هم در شئون اجتماعی صادق است. دوام مجامع، احزاب، کلیساها، سندیکاها و اصناف و غیره بدون وضع مقررات اولیه ناممکن است، بنابراین، اگر کسانی بخواهند قراردادهای اجتماعی را تغییر دهند، حتی بیش از مبتدیان مورد سرزنش قرار خواهند گرفت. درست است که مبتدیان و آدم‌های ناشی هم در مواردی آدم را فریب می‌دهند ولی چون کارشان در چهارچوبی قانونی صورت می‌گیرد، تا اندازه‌ای می‌توان گذشت کرد. کسی که ادعا کند مثلاً فلان حکومت برای جهان کنونی مناسب نیست و یا زمین به دور خورشید می‌چرخد و نه خورشید به دور زمین، باید منتظر باشد که او را در آتش بسوزانند. البته روزی نظریه او را می‌پذیرند و آن را پدیده‌ای نو قلمداد می‌کنند. علت تأخیر در فهم نظر چنین کسانی آن است که اجتماعات با نظام‌ها و سنت‌های خود خو می‌گیرند و کهنه شدن آن‌ها را در نمی‌یابند و در نگهداری آن‌ها پافشاری می‌کنند و نوآوران و بدعت‌گذاران را دشمن می‌دانند.

بوتر، گویا، ولتر، لینگ و هاینریش هاینه در شمار سنت‌شکنانی بودند که در این مبارزه پیروز شدند، منتها پس از مرگ!

کستتر گاهی این تجربه‌ها را در قالب اشعاری ریخته که غالباً به صورت ترانه زبان‌زد خاص و عام شده است.

کار دیگری که کستتر برای کشورش انجام داد، وارد ساختن پدیده‌ای تازه در شعر غنایی آلمانی بود: پدیده حقیقت‌گرایی! خودش می‌گوید: «من گه‌گاه خودم چند بیتی می‌سرایم، ولی از بیش‌تر شاعران غنایی متفرم، گاهی این تنفر بیش از تنفیری است که از خوانندگان آثارم دارم.»

در کتاب داستان یک فرد اخلاقی شخصیت اول داستان مرگی پرامید است. در کتاب اشعار او به نام اشعاری میان صندلی‌ها نیز به همین ترتیب لحن زوال آشکار است. سه مرد در برف، مینیاتور گمشده، گئورگ و حوادث و کتاب‌هایی که به دوران رایش سوم مربوط می‌شوند، او را نویسنده‌ای طنزپرداز نشان می‌دهند. از دیگر عناصر این آثار جابه‌جایی و تبادل نقش‌ها در جهانی بورژوازی و فاقد سیاست زمان حال است.

بیش‌تر آثار کستتر در خطی حرکت می‌کنند که با جوانان ارتباط دارد. هدف او از نوشتن این آثار رفع مشکلات جهان کودکان بوده است، اما کتاب طنزآمیز او، مدرسه دیکتاتورها، نشان می‌دهد که قدرت‌مندان تا چه اندازه نگران نسل‌های آینده خود هستند.

اریش کستتر در بازسازی آلمان سهم مهمی داشت. او معتقد بود کسانی که به جای رفتن کثافت‌های جنگ، دریغ‌گوی گذشته هستند، محکوم به زوالند. البته منظور او روفتن بقایای خانه‌های بمباران شده نبود، بلکه مقصودش پاکیزه ساختن محیط از خرده شیشه‌هایی بود که حکومت هیتلری بر جای گذاشته بود.

بنابراین، کستتر به فعالیت پرداخت ولی نه برای حزبی معین، بلکه برای دموکراسی! او پس از دو سال همکاری با نوین تسایتونگ از این روزنامه کناره گرفت تا بتواند با فراغت بیش‌تری به نویسندگی بپردازد. چندی بعد کتاب‌های تازه او با نام‌های خرده‌فروش دوره‌گرد، کوتاه و سودمند، مدرسه دیکتاتورها و خواهران غریب منتشر شد. از سوی دیگر، کستتر در روزنامه‌نگاری نیز سبک جدیدی بر جای گذاشته بود که روزنامه‌نگاران معاصر از آن پیروی می‌کردند.

احساس مسئولیت و خشم کستتر نسبت به زمانه و مردم، آشکارا در مقاله‌هایش به چشم می‌خورد. او می‌نویسد: «اگر روز یکشنبه آینده، کاپیتان تیم فوتبالی ناگهان اعلام کند که ما از امروز با تیمی پانزده نفره بازی می‌کنیم، بی‌شک، همه او را مسخره خواهند کرد و اگر او بر عقیده خود استوار بماند، حتماً او را به بخش روانی بیمارستانی خواهند فرستاد. حالا تصور کنید که بر اثر تحقیق و بررسی یا اتفاق، پنجاه سال

- ۷- آزادی کوچک ۷. Freiheit Kleine Die (۱۹۵۲)
(ب) ژمان‌ها:
۱- فابیان ۱. fabian (۱۹۳۱)
۲- سه مرد در برف ۲. Schnee im Manner Drei
۳- مینیاتور گمشده ۳. wundene versch Die
Miniatur (۱۹۳۵)
۴- گئورگ و اتفاقات ۴. die und Geory
Zwischenfile (۱۹۳۸)
(پ) آثار برای کودکان:
۱- امیل و کارآگاهان ۱. Detektive die und Emill
(۱۹۲۸)
۲- کلاس پرنده ۲. fliegende Das
Klassenzimmer (۱۹۳۳)
۳- امیل و سه قلوها ۳. drei die und Emil
Zwillinge (۱۹۳۵)
۴- کنفرانس حیوانات ۴. Tiere der Konferenz Die
(۱۹۴۹)
۵- مرد کوچک ۵. Mann Kleine Der (۱۹۶۳)
۶- نامه‌هایی از تسین ۶. Tessin dem aus Briefe (۱۹۷۷)
۷- عموی من فرانتس ۷. Franz Onkel Mein

بی‌شک او عنصری از خود ستیزی را در رمانتیسیم و شعرغنایی آلمان دیده بود و در مقابله با خطرهای چنین خودستیزی‌ای بود که می‌خواست واقع‌بینی و حقیقت‌گرایی را در شعر غنایی آلمان وارد سازد.

کستتر به موضوع‌های دیگری نیز توجه داشت. به گمان او، نباید عادت‌های روزانه را کورکورانه دنبال کرد و مسیر معینی را تا آخر پیمود و دوباره از سر گرفت. چنین کاری جرم است و سزاوار مجازات. او به بچه‌ها می‌گوید: «خوشبخت باشید و تا حدی که برایتان امکان دارد، تفریح کنید و آن‌قدر بخندید که شکمتان به درد آید. «از سوی دیگر، می‌گوید: «اما خودتان را گول نزنید و نگذارید که دیگران نیز فریبتان دهند. «او در مورد خودش می‌گوید: «همیشه دوست دارم روی صندلی و سطحی بنشینم، زیرا به نظر من در دنیا هیچ چیز به اندازه تنهایی خطرآفرین و شهادت‌زا نیست.»

برای تجزیه و تحلیل شخصیت او، باید زندگی‌نامه‌های خودنوشت او را (از جمله زمانی که یک پسر بچه بودم) بخوانیم و اگر بخواهیم کستتر را در قالب نویسنده‌ای مهم در فاصله دو جنگ جهانی بشناسیم، باید مقاله‌های جدای او را، که به جا هم هستند، مطالعه کنیم و به معیارهای ارزشی و احساسی او که پاسخ‌گوی انتقادهای اجتماعی خواهد بود نیز توجه کنیم و دست آخر، یک چیز را از یاد نبریم: ارایش کستتر

نویسنده‌ای آیین‌گذار است و این خصلتی است که در همه آثارش محفوظ است!

نمونه‌هایی از آثار:

الف) آثار غنایی:

- ۱- قلب در تهی‌گاه ۱. Taille auf Herz
۲- هیاهو در آینه ۲. Lrme im Spiegel
۳- مردی خبر می‌دهد ۳. gibt Mann Ein
Auskunft (۱۹۳۰)
۴- آوازی میان صندلی‌ها ۴. den zwischen Gesang
Stü hlen (۱۹۳۲)
۵- تورقی بر کتاب‌هایم ۵. Durchsicht Bei
۶- خرت و پرت‌های روزانه ۶. Kram Tgliche Der
(۱۹۴۸)

هرمان هسه و شعر

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۱۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۳

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)



مریم دادگر

در ایران تقریباً تمام رمان‌های هسه و بخشی از شعرهایش به ترجمه رسیده‌اند که از میان آن‌ها می‌توان به کتاب‌هایی چون؛

«سیدارتا»، «بازی مهره شیشه‌ای»، «داستان دوست من»، «از عشق و جدایی»، «گرترو»، «آخرین تابستان کلینگزور»، «اگر جنگ ادامه یابد»، «سفر به سوی شرق» و «گرگ بیابان» اشاره کرد.

هسه کار خود را با شعر شروع کرده و آخرین کاری که نیمه‌تمام در بستر مرگش از او یافته‌اند، شعر بوده است. اولین کتابی هم که از او چاپ شده کتاب شعر است.

شعرهای هسه در نوشته‌هایش تأثیر دارد و یک دلیل این‌که نثر هسه را در ایران خوب نمی‌شناسند این است که مترجمان نمی‌توانند به نثر شاعرانه و تغزلی هسه برسند؛ به‌خصوص که نود درصد ترجمه آثار هسه از زبان آلمانی نبوده و درآوردن آن نثر کار دشواری است، به‌ویژه از یک زبان واسطه؛ ولی کسی که بخواهد هسه رمان‌نویس را بشناسد طبیعتاً باید هسه شاعر را بشناسد. در ایران هسه شاعر و منتقد و نقاش شناخته شده نیست.

هرمان هسه، نویسنده، شاعر و نقاش آلمانی و برنده جایزه نوبل ادبیات، در دوم ژوئیه ۱۸۷۷ میلادی در شهر کالو واقع در کشور آلمان در خانواده‌ای فرهنگی دیده به جهان گشود.

او تا سال ۱۹۶۲ زندگی و طی عمر ۸۵ ساله خود، زندگی پر فراز و نشیبی را تجربه کرد. وی به بحران‌های روحی و بیماری‌های روانی شدید دچار شد و طعم فقر را چشید، اما به‌رغم همه مسائل، هسه بیش از ۸۰ رمان، مجموعه شعر یا کتاب داستان کوتاه از خود به یادگار گذاشت. از او به‌عنوان پرخواننده‌ترین نویسنده آلمانی قرن EEWFK بیستم یاد می‌کنند.

او علاوه بر جایزه نوبل، هشت جایزه ادبی دیگر از جمله جایزه جهانی گوته را به‌دست آورده است.

* maryamdadgar5988@gmail.com

Happiness

,As long as you chase happiness
,you are not ready to be happy
.even if you owned everything

,As long as you lament a loss
,run after prizes in restless races
.you have not yet known peace

,But when you have moved beyond desire
become a stranger to your goals and long-
ings

,and call no longer on happiness by name

then your heart rises calmly
above the ebb and flow of action
.and peace has reached your soul

Hermann Hesse

translation by Ludwig Max Fischer



هرمان هسه - منبع تصویر: ویکی پدیا

شعر هسه در مقابل بسیاری از شاعران آلمانی شاید قابل توجه به حساب نیاید، چون زبان بسیار ساده‌ای دارد و ادبیاتش هم برخلاف پیچیده‌نویسی آلمانی، بسیار ساده است، مدرن نیست و نمی‌توان برای مثال با پل سلان مقایسه‌اش کرد و حتی با ریلکه. جسارت‌های فرمی خاصی هم در شعرش انجام نمی‌دهد؛ ولی شعرش وزن و قافیه دارد، زیباست و سادگی‌اش نباید ما را فریب دهد. من او را از یک جنبه با خیام مقایسه می‌کنم. خیام هم پیچیدگی‌های شعر حافظ و بازی‌های شعر او را ندارد ولی نمی‌توانیم بگوییم شاعر درجه دویی است؛ زیرا در بردارنده یک ذهنیت دیگر است. در مورد هسه هم همین طور است. با وجود این که شعرها ساده و با مضامین عادی است و مدرن نیست؛ ولی ارزش خاصی در آن وجود دارد.

کسانی که با نقاشی آشنایی ندارند آن هم نقاشی امپرسیونیسم، نمی‌توانند تأثیر نقاشی روی شعر هسه را درک کنند. بسیاری از شعرهای هسه یک تابلوی نقاشی است. او با کلام نقاشی کرده است. کار او ثبت یک لحظه و یک منظره است و شاید کسانی که به هایکو و نقاشی امپرسیونیسم و مضامین عرفانی بودیسم و ذن علاقه دارند نیز از شعر هسه خوششان بیاید.

برگرفته از مصاحبه رضا نجفی

بخت‌یاری

با جهان کام برآورده،
پا در رکاب خوشبختی،
از آن نصیب نخواهی برد.
در سوگ خُسران و از کف داده‌ها،
در تکاپوی بی‌امان از پی خواسته‌ها،
هنوز از آرامش بی‌بهره‌ای.
برگذاشته از مرز تمنا آما،
بیگانه گشته با خواسته‌ها
فارغ از عطش خوشبختی،
آن‌گاه است که با قلبی آرام گرفته
در آن سوی تلاطم فراز و نشیب‌ها
طعم آرامش بر زبانت خواهد نشست.
هرمان هسه - برگردان: مریم دادگر

داستان

مجله ادبیات متعهد

تداعی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۴ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۸

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

گوشه‌ای از حیاط چند بوته‌ی آویشن و بابونه قد کشیده‌اند. بوی خوش آنها را دوست دارم. به چهار طرفم که نگاه می‌کنم با خود می‌گویم چهار برجک برای یک حیاط خدایی کمی زیادی است. خانه خراب‌ها چشم‌شان از عقاب هم تیزبین‌تر است. کلاه گردشان روی ابروهایشان را پوشانده است و سنگینی اسلحه‌هاشان آنها را از یک کتف خمیده نشان می‌دهد.

باغبانی که موهایی خاکستری رنگ دارد و لباس بلند و سپید بالای زانوش مرا یاد خیلی از آدم‌ها می‌اندازد هر روز کنارشان می‌نشیند و با بیل دسته بلند گل خشک و خاکستری باغچه را زیر و رو می‌کند. چکاچک قیچی‌اش را که می‌شنوم تنم به لرزه می‌افتد. می‌دانم باز می‌خواهد شاخ و برگ‌های اضافی را هرس کند یا اره بگذارد بر کمر ترد و نحیف بلوطکی غریب که گذار به این مرداب انداخته است. می‌گوید:

-عجب گلستانی است این یک وجب جا!

می‌گویم کدام گلستان؟

عینک شیشه ماتش را عقب و جلو می‌برد. قرنیه‌اش کدر و مات است و قی‌های قندیل بسته گوشه چشمش مثل خاکینه زرد است.



سارا محمدی نوترکی *

نور در یک شعاع محدود بر حیاط چهار ضلعی که گاهی من اول آنم و گاهی آخر آن روی زمین فرو می‌پاشد. پشه‌ها گرد حباب نورانی قیقاج می‌روند و سیاهی شب هر جا که بخواهد خودش را کشیده است. نگاهم را بر کف پوش سیاه ترک خورده می‌دوزم و خودم را بالا و پایین می‌برم. نور باریکی از نورافکن‌های محوطه روبرویی بر شانه دوسربازی که مقابل درب ورودی ایستاده‌اند به هر طرف رفته است. یکی توی اتاقک شیشه‌ای نگهبانی، پست می‌دهد و دیگری با بی‌سیم لابلائی ده انگشتش مدام ور می‌رود. نفر سوم هر کجا که می‌روم دنبال من می‌آید.

* saramohamadi.notarki@gmail.com

پنهان شده‌اند یکی توی گوش چیم خواباند بعد دید که دارم مقاومت می‌کنم یکی دیگر در گوش راستم. آری صدا داد. خیلی هم صدا داد. اگر نبود آن غل و زنجیر که دست و پای مرا بسته بود می‌زدم آن پک و پوز بد ریختش را داغان می‌کردم. لعنتی بوی گند بدنش یادمانی از پی‌های مانده مرغ‌های ماشینی است.

با چکمه‌های سایز چهل و شیش که بیشتر به قایق شباهت دارند تا پوتینی که سربازها هم می‌پوشند مدام در حال باز خواست از من است. صندلی لاک‌آبی رنگ را جلو می‌کشد. روی صندلی که می‌نشیند چهارپایه‌اش از هم می‌خرد. خشتک تنگ‌اش ضربدیری جر می‌خورد. می‌خندم از ته دل. خودش را جمع و جور می‌کند. با صدای نره خری می‌گوید:

-خفه شو توله سگ. دیگه بسه طفره نرو! بگو ببینم چه خصومتی با آقای دباغچی داشتی؟ می‌دونستی حمل و نگهداری سلاح گرم جرمه؟
می‌گویم:

هزار بار گفتم برای بار هزار و یک و مین بار بلند می‌گویم
آن روز عطر خوش آویشن مرا تا کوه بلندی که روبرویم بود آواره کرد. ساق‌هایم پندو کرده بود و خارهای تیز و سبز کوه کف پاهام را چون گادین نیش می‌زدند. مسیر کوه‌ها را عین کف دست می‌شناختم حتی می‌دانستم زیر کدام سنگ چند سمندر و افعی خوابیده‌اند. زیر پام بابونه‌ها را می‌دیدم که با آلاله‌ای گلاویز شده‌اند. آن وقت ارزش سوراخ شدن پاهایم را بیشتر می‌دانستم بابونه را هم چیدم و در کیسه‌ام گذاشتم هر چند دلم نمی‌خواست آن را از معشوقه‌ی سرخ رویش جدا کنم. خب باید برای موی بلند بی‌بی می‌بردم. بی‌بی می‌گفت:

بابونه را که توی حنا آسیاب کنی رنگی طلایی از خود بیرون می‌ریزد. بی‌بی همه کاره‌ی خانه‌ام بود. از پسر عزبش سی سالی بود که چشم برنمی‌داشت. با لَپر مینا صورتم را بعد هر شستشو خشک می‌کرد ریال‌های آویزان، به لچک و مینایش، می‌خورد به صورتم و من از صدای جرینگ

با دو ابرویی که چون دو کفه‌ی ترازو خود را بالا و پایین کشانده‌اند می‌گوید:

-اگه می‌دونستی فقط گلدونای نایلونی از اینجا بیرون میرن اون وقت تو هم اینجا رو گلستون می‌دید.

مکثی می‌کنم و بعد می‌گویم:

-عجب گلستانیه این یه وجب جا!

سیگارش را زیر پا له می‌کند. پایش را روی تیغه براق بیل می‌گذارد دود را تا ته سینه‌اش فرو می‌خورد و در حالی که دو چشمش را به گلدان‌های نایلونی حمل نهال می‌دوزد می‌گوید:

-دنیا پر از رمز و رازه پسر!

به لباس‌های راه‌راه دالتونی‌ام چشم می‌دوزم. تلخندی می‌زنم. خراشیدگی روی دستم تیر می‌کشد.

-حالا زاغ سیاه ما رو چوب می‌زنی؟

-نه! باور کنید من جاسوس نیستم!

باغبان پیراهن گل‌آلوده‌اش را می‌تکاند و می‌گوید:

جاسوس؟

داشتم فکر می‌کردم که چطور توانسته است ذهن مرا بخواند که یکهو کسی از شکاف دیوار عبور کرد. نگهبان شیف‌ت در حالی که خم شده بود و داشت بند کفشش را می‌بست نگاهم کرد و گفت:

-تو هم یه باغبون دیدی‌ها؟

بعد روی شانه راستم زد و ادامه داد:

-چیز عادی شده‌ای است برای ما!

روبروی همان سایه‌ای که پا به پای من می‌آید چمپاتمه می‌زنم. سایه دائم نگاهم می‌کند. می‌گویم اسمم توی لیست است. همین روز قبل از پنج شنبه بود داشتم با تکه سرامیک سفید لب پریده روی دیوار، خط عمودی دیگری به خط‌های رنگ و رو رفته‌ام اضاف می‌کردم که یک مرتبه صدایی نخراشیده مرا تا ته راهرو باریک فرا خواند. جناب سروان جباری با دست‌هایی که رنگ آنها زیر پوششی از مو

مانند کف دست صاف است. اتاقتکی آجری که آجرهای قرمز بی‌رنگی دارد در پستوی غار مانند آن دماغه‌های خاکستری چشم نواز می‌شود. تازه می‌فهمم که بله این قسمت صاف و یکدست، جاده‌ای باریک و مالرو هم دارد که موتور سیکلت‌ها به راحتی از آن عبور می‌کنند. موتور یاماها صد و هفتاد و پنج توی سایه به چهارپایه‌ای بلند آهنی قفل شده بود. در بالا دست سقف شیروانی دار دود غلیظی باریک می‌شد و از دودکش بیرون می‌ریخت. روی دیوار افراشته‌اش پر از پوست آفتاب خورده بود. پوست‌هایی که موهای تیز و شبق‌وار بزکوهی در خود داشت با دو شاخ بلند پیچ خورده، یا خز موج‌دار روباهی سرخ با دمی پشمالو که لکه سفیدی بر آن پیدا بود، یا پوست خرس‌هایی با موی زرد و قهوه‌ای رنگ که تازه داشتند رطوبت‌شان را به خورشید اردیبهشت می‌دادند. روی چمن‌های لجمار آفت زده رد قرمزی به چشم می‌خورد. از دیدن در نیمه باز مانده به گمانم رسید چوپانی خسته از شهر بی سر و سامان توی کلبه‌ای در انزوای آجرهای رنگ و رو رفته چپیده تا به خواب مرگ برود. لا مصب خانه را در عقب گردنه بنا نهاده بود.

یک آن پایم می‌رود روی شن ریزه‌ها و دو سه سانتی به پایین سرانده می‌شوم. اگر نبود آن خاشاک پیر در سر راه ده انگشتم، به حتم پرت شده بودم در سیاهی دره‌ای که ته نداشت. دم در دو قلاده سگ وحشی مدام پارس می‌کنند. در اتاقتک چوبی است. جیر بلند می‌کند. می‌گوید:

- چخه! تا حالا یک کیلو پف و پی خوردین هنوزم ول کنم نیستن. سگ مصبا هی پاچه می‌گیرن.

سرم را زیر شیب بلند ماسه‌ها مخفی می‌کنم. سگ سیاه با چشمان وق زده و زبان دراز و قرمز شروع کرد به بی‌قراری جلو می‌آمد و صدای واق واقش کشدار می‌شد. مرد صاحبخانه شلوار جین آبی رنگی پا کرده بود و چند اسلحه بلند کنار صندوق ابزارش روی پا ایستاده بود. دید که سگ‌های سیاه و چش پلغیده‌اش دست بردار نیستند. چشم‌های ریزش را گرد می‌کند و می‌گوید:

- غلط نکنم غیره دیدین‌ها؟

آنها خوشم می‌آمد. در تصورم بی‌بی زنی ملکه بود که ثروت‌هایش به صورت مهره‌های درشت و سیاه توی گردنش آویزان بودند. می‌گفت اسم این مهره‌های سیاه مهره چشم است. یادم افتاد پسر همسایه امان توی بغل دگل عنبر خفه شده بود. چشمان سبزه‌علفی‌اش دمر شده بود و مدام دست و پا می‌زد. دگل عنبر گفت:

ای خاک بر سر بی‌دست و پا دپرگل کنن. این قدر گرچه که راضیش نیست یک مهره تاسه واسه این صاب مرده بیخ گل یقه‌اش کند.

دپرگل تا آن روز نمی‌دانست مهره تاسه چیست و چه کاربردی دارد. اما خودش بعد پنج شش روز گفت: مهره را که به جلو یقه

مراد سنجاق کرد حالش رو به بهبودی نهاد. اما این مهره‌ها برای من که مدام از لرزش اندام انگشت رنج می‌بردم هرگز چاره ساز نبود. اعتراف می‌کنم بارها ظروف میناکاری توی دکور خانه‌مان را شکستم.

می‌روم بالاتر. روی سنگ‌های پلکانی کمر کوه خودم را بالا می‌کشم. زیر پایم را زیاد نگاه نمی‌کنم. فقط می‌دانم اگر از این جا به پایین سقوط کنم تکه بزرگه‌ام گوشم است.

رئیس دادگاه که توی تاریکی قدم می‌زند و چشمش جهان مرا نمی‌بیند می‌گوید:

- لابد این جور که شما می‌گویید پنج هزار سال پیش قبل از مصری‌ها هم نباید جسد حیوانات رو مومیایی می‌کردند.

وکیل عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- بایست از حیواناتی استفاده می‌کرد که به صورت طبیعی مرده باشند.

رئیس دادگاه حکم را می‌خواند.

پنجه‌ام را بالا می‌برم. می‌گویم نامه پزشکی دارم. مثل این که نشنیده گرفته باشد در حالی که صدای جیر جیر کفش‌هایش بلند شده بود می‌گوید: از این حرفا گذشته است و جایگاه را ترک کرد.

نور آفتاب از وسط آسمان می‌خورد وسط فرق سرم که

عوضی صدای سگ ها را جدی می گیرد. نوک پا نوک پا جلو می آید و می گوید:

-آهای کسی اونجاست؟ تا سوراخ سوراخ نکردم دستاتو بذار کنار گوشت و از اون خاکریز تن لشتو بیار بالا.

نفسم را حبس می کنم. کله بزرگم را می دهم زیر خاربن ها و بوته های سبز و کشیده درخت ارزن. حس می کردم پوست سرم سوزن سوزنی شده است. آستین های بالازده پیراهنش را پایین آورد و گفت:

-مثل این که او هام ورمون داشته بزنی بریم رفقا!

سگ ها با دندان های هفت و هشتی دراز و گوش های آویزان عقب گرد می کنند در حالی که هنوز زبان شان بیرون است دو پای جلویی شان را به طرف شکم جمع می کنند و کم کم آرام می گیرند و چرت می روند.

در همین موقع صدای سنگین کشیدن چیزی حواسم را جمع می کند. ماده خرسی روی کارتن به داخل سرانده می شود. موهای بدن خرس، قهوه ای سوخته است. چشم های براقش به نقطه ای ثابت خیره مانده است. در کلبه جیر غلیظی می کند و تا ته باز می ماند. گردنم را بالا می کشم. می بینم باغ وحش مرده ای روی دیوار به تصویر کشیده شده است. قطرات داغ از گوشه چشمانم بیرون ریخت. دلم برای آن همه حیوان زبان بسته می سوزد. چرا بدون معجز محیط زیست در این گوشه دنج مشغول پوست کندن حیوان کمیاب و نادر است. هر چند خون قعجری را در رگ هایش می دیدم ولی خونم از دیدن آن همه حیوان و گونه های پرند به جوش می آید. در همین فکرها بودم که سنگ زیر پایم در می رود. صدای ریزش شن ها بار دیگر سگ ها را تا لبه آن پرتگاه که ایستاده ام می کشاند. مرد خرس را رها می کند و با چشمان جستجوگرش در حالی که کارد تیز و بزرگ در دست گرفته است همراه سگ ها راهی سرازیری می شود. اهرم گلن گدن را می کشم. انگشت سبابه ام در حال لرزیدن است. حالا تیزی کاردی را کنار گردنم حس می کنم. می گویم:

-مرتیکه ی نالایق، با این زبون بسته ها چکار می کنی اینجا؟

جواب می دهد:

-مادر نزاده هنوز

و خواست کارد را تا دسته در شکمم فرو کند.

سایه گویا حوصله اش سر رفته باشد. می ایستد من هم می ایستم.

سایه گریبانگیر من می شود. دست روی سیاهی سمجش می گذارم و می گویم:

مرگ مادرت تپ تپو نیستی تو؟

خرس پشمالوی قهوه ای رنگ اول پوستش جدا می شود. بعد بدن فربه اش را در فریزر می گذارد. همین که به چشم ها و زبان و مغز پرندگان می رسد آنها را بیرون می کشاند فقط منقار می ماند با سری که از اجزا خود خالی شده است. روی تمام پوست ها نمک غیر یوده به ضخامت دو و نیم سانتی متر پاشیده است. در گوشه ای از اتاق، درست نزدیک ترین جا به محل فریز کردن جنازه حیوانات بوی گلیسرین و الکل و بوراکس به مشام می رسد.

. به عقب هلش می دهم:

-روتو کم کن. قاتل قاتل هست. مگه خرس آدم نیست؟

سیاه نگاهم می کند مثل اینکه می خواهد بگوید: نه که نیست. می گویم:

علاوه بر اینکه در کوه و بیابان دنبال گیاهان دارویی هستم خودم را یک محیط بان وظیفه شناس می دانم.

هل ام می دهد تا ته جایی که به زور ایستاده ام. می گوید:

-مگر کار خودت قانونیه بی شرف.

می گویم:

-کندن گل و گیاه خودروی کوهی کجاش بی قانونی هست؟

نگهبان به من می گوید:

-نمی خوای بخوابی؟

و بعد ساعت مچی ام را می گیرد. می گوید:

-بهرتر است از این پس به ساعت نگاه نکنی!

سایه اکنون بیرون ایستاده است. کنار همان آویشن‌های
توی باغچه. با صدای افتادن درب آهنی روی موزاییک از جا
کنده می‌شوم. صدا می‌زنم:

- هی کجا رفتی داشتیم با هم گپ می‌زدیم.

سایه در تن سبز درخت بلوط می‌لولد و من در اتاقی
کوچک با مردی که عبا و عمامه دارد.

ساعت‌های نه و ده صبح است. باغبان فانوس را گوشه‌ای
می‌گذارد. با تیغه تیز بیل دسته بلند خاک‌های قرمز و خیس
باغچه را جابجا می‌کند. پر سیاوشان آنقدر روی زمین پخش
شده است که مجالی برای دیدن آویشن و بابونه نیست.

سایه فانوس را برمی‌گیرد. با پاهای درازش از شکاف دیوار
می‌گذرد.

بازنشستگی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۸ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۸

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

آن ارباب رجوع‌ها مرتب از من در این مورد می‌پرسیدند و اوج آن زمانی بود که در اداره دو نفر از همکاران قدیمی که از من سابقه‌ی بیشتری داشتند، بازنشسته شدند و تنها من در اداره ماندم. به نظرم چند دلیل دیگر هم داشت که از من این سؤال را می‌پرسیدند؛ یکی به خاطر قیافه و چند چین و چروک توی صورتم بود و دیگر آن چهار تار موی سفیدی که لای موهایم به چشم می‌خورد. البته باید بگویم که اگرچه چندتایی از همکاران محترم هم مویی سفید داشتند اما، شاید یکی دیگر از دلایل آن تجربه‌ی بالای کاری‌ام و اینکه من را به نام حاج آقا خطاب می‌کردند؛ شیطنتی که بعضی همکاران محترم برای اینکه خودشان را از شر مراجعین خلاص کنند، همه را سراغ من بیچاره می‌فرستادند و می‌گفتند که از حاج آقا پرسید. شاید همین کلمه‌ی حاج آقا، یکی از دلایل اصلی این موضوع و نشان‌دهنده‌ی سن و سابقه‌ی کاری‌ام بود.

من بارها به همه اعلام کردم که من حاجی نیستم و تا حالا حج نرفته‌ام، اما باز می‌گویند و نمی‌شود کاریش کرد. هر وقت هم می‌گفتم به پیر و پیغمبر حاجی نیستم، می‌گفتند انشالله می‌شوی. به همین خاطر به کلمه بازنشستگی خیلی حساس شده بودم. هر کس این کلمه را به کار می‌برد، ناخودگاه از خودم عکس‌العمل نشان



جلال مظاهری تیرانی*

«چند وقت دیگه بازنشسته میشی؟»

«چند سال سابقه کار دارید؟ انشالله کی...؟»

و خیلی حرف‌هایی از این نوع، که مرتب از سوی همکاران یا ارباب رجوع‌هایم می‌شنیدم. با شنیدن این حرف‌ها و سؤال‌ها می‌خواستم فریاد بزنم که چه کار به بازنشستگی من دارید، دلم نمی‌خواهد جواب بدهم، به شما چه ربطی دارد؟! نمی‌خواهم این کلمه را به زبان بیاورید.

این موضوع حدود دو سال پیش مطرح شد. نمی‌دانم چه کسی برای اولین بار از من این سؤال را کرد. بعد از

* irmazaheri@yahoo.com

می‌کنی؟ خسته نشدی از کار کردن؟ بلند شو مرد، ول کن کار رو و همراه من بیا» من هاج و واج نگاهش می‌کردم، او دوباره صدایم زد و از در بیرون رفت. داشتم بلند می‌شدم به دنبالش بروم، یک مرتبه صدای مش قاسم مستخدم اداره را شنیدم که با سینی چای داخل شد و چرتم را پاره کرد. این بار فهمیده نبود که جانم را نجات داد، بلکه مش قاسم بود که مرا از شر آن کابوس رها کرد.

بعد از آن گفتگو با روح غلامی خیلی دمی شده بودم. دستم به کار نمی‌رفت. به قول مادر بزرگم خوفی توی جانم افتاده بود که نمی‌گذاشت آرام بگیرم. وقتی همکارانم توی اداره من را آن گونه می‌دیدند، با من احساس همدردی می‌کردند و مرتب می‌گفتند نگران نباش، انشالله تو بازنشستگی برایت هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. آن‌ها دلداریم می‌دادند و می‌گفتند: «آقا خیلی‌ها بازنشسته شدند و بعد از آن سال‌ها زندگی کردند؛ مثل همین آقای رسولی خودمان که سالم و سرحال دارد زندگی می‌کند.» اما وقتی به زندگی رسولی همکار بیچاره‌ام فکر می‌کردم، می‌دیدم او هم دست کمی از غلامی نداشت. او هم با کلی امید و آرزو نقشه کشیده بود و همیشه می‌گفت: «می‌خواهم سفر کنم، دیگر کار نخواهم کرد.» اما بعد با کوهی از مشکلات و انتظارات بچه‌ها و خانواده به عنوان پدر و پدر بزرگ رو به رو شد، دید که نمی‌تواند با آن پولی که قرار بود اداره محترم در چند قسط پرداخت کند، از پس زندگی عادی برآید و دست آخر تنها کاری که توانست با آن پول انجام دهد، یک مقدار از جهیزیه دخترش را تهیه کرد و زمانی هم که دید دخل و خرج با هم نمی‌خواند و حقوق بازنشستگی کفاف زندگیش را نمی‌دهد و از پس مشکلات برنمی‌آید، مجبور شد دوباره سرکار برگردد، به کمک یکی از همکاران در یک شرکت کاری پیدا کرد و دوباره روز از نو و روزی از نو.

خلاصه با اتفاقی که برای غلامی افتاد، نسبت به سلامت خودم خیلی حساس‌تر شده بودم و با کوچک‌ترین نشانه‌ی بیماری به دکتر مراجعه می‌کردم. دکتر هم البته با خواهش و التماس برایم کلی آزمایش می‌نوشت. بعد از آزمایش دادن تا وقتی جواب نمی‌گرفتم، آرام و قرار نداشتم، هزار فکر و

می‌دادم و زود از کوره درمی‌رفتم، با همین کلمات بالا و شاید هم بدتر، از خودم واکنش نشان می‌دادم. راستش را بخواهید نسبت به این کلمه از زمانی حساس‌تر شدم که همکارم، آقای غلامی، هنوز دو سال از بازنشستگی‌اش نگذشته که سرطان گرفت و در چند ماهی که درگیر این بیماری بود، تمام پول بازنشستگی‌اش را خرج دوا و دکتر کرد.

وقتی برای آخرین بار با بعضی از همکاران محترم به ملاقاتش رفتیم، از دیدن او در آن وضع شوکه شدم. هیچ چیزی از او نمانده، پوست و استخوان شده بود. باورم نمی‌شد این همان آقای غلامی است که چند ماه پیش در اداره، سرحال و خوشحال بود از اینکه داشت بازنشسته می‌شد و حالا توی آن وضعیت دردناک قرار داشت. نه، نه، اصلاً نمی‌توانستم باور کنم که من هم مثل غلامی بعد از آن کلمه‌ی لعنتی بازنش... گگی سرطان خواهم گرفت. تصورم برایم سخت بود و مثل یک کابوس می‌ماند. هر وقت به آن فکر می‌کردم، مو بر بدنم سیخ می‌شد. نمی‌دانستم چرا بعد از آن ملاقات چهره‌ی غلامی از جلوی چشمم نمی‌رفت. چند روز از خورد و خوراک افتادم. فکر نمی‌کردم زندگی بعد از بازنشستگی این جور باشد. انتظار چنین چیزی را نداشتم. احساس می‌کردم که غلامی همان طور که انتظار داشت الان باید از زندگی‌اش لذت می‌برد، نه اینکه در بستر بیماری بیفتد و بعد با آن وضع فوت کند. این صحنه جلوی چشمم می‌آمد و می‌رفت، ولم نمی‌کرد. حتی توی خواب سراغم می‌آمد؛ خودم را می‌دیدم که در تختخواب افتاده‌ام، چند تا از همکارانم دورم جمع شده‌اند و سر تکان می‌دهند، ابراز همدردی می‌کنند، من مثل یک چوب خشک روی تخت دراز کشیده‌ام، منتظرم تا جناب عزرائیل بیاید و جانم را بگیرد، خلاصم کند. اما هر بار فهمیده زخم به دادم می‌رسید، صدایم می‌زد و از خواب می‌پراندم. وقتی به خود می‌آمدم و اطرافم را نگاه می‌کردم، می‌دیدم صحیح و سالم در رختخواب هستم، بعد احساس آرامش عجیبی به من دست می‌داد.

حتی یک بار دیدم که مرحوم غلامی توی اداره سراغم آمد و گفت: «چرا هنوز بازنشسته نشدی؟ هنوز داری کار

برسانم، نامه را تحویلش دهم و در این مورد حرف بزنم، دلش را به دست بیاورم.

در کمین نشستم. رئیس را دیدم که داشت می آمد. به نظر سرحال بود. بر اساس تجربه‌ی کاری می دانستم در چنین مواقعی باید خواسته‌ام را مطرح کنم. به طرف او دویدم، به بهانه‌ی احوال‌پرسی و اینکه کارهای اداری با حضور جنابعالی به خوبی پیش می رود، حرف زد. بعد موضوع خودم را مطرح و با گفتن اینکه برای ترک کار آماده نیستم، دلم می خواهد در اداره در خدمت جنابعالی و ارباب رجوع محترم باشم، درخواستم را دادم. در حین خواندن نامه مواظب تمام حرکات صورتش بودم. همان طور که می خواند احساس رضایت را در چهره اش می دیدم و امیدوار می شدم. در آخر لبخندی زد و گفت: «چشم، من موافقم؛ نامه ای به اداره‌ی کل می زنم و پیگیری می کنم.» با این حرفش انگار دنیا را به من دادند. کلی تشکر کردم و گفتم که امیدوارم بتوانم جبران کنم. او هم سر تکان داد و رفت.

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. باید منتظر نوشتن نامه‌ی رئیس به اداره کل می شدم، بعد پیگیر جواب آن. کلی نقشه کشیدم تا از خانم اصغری منشی رئیس به شکلی خبری به دست بیاورم، به طوری که به درخواست من برای ماندن در اداره شک نکند و فکر کند که بنا به خواست رئیس است که سر کار می مانم.

از زمانی که نامه را نوشتم، دیگر نه خواب غلامی را دیدم و نه آن خواب‌های پریشان را. دیگر لازم نبود منتظر جناب عزرائیل باشم. از اینکه فهیمه یک مرتبه بیاید و مرا از خواب بیدار کند، خبری نبود، با آرامش می خوابیدم. از فهیمه خواستم تا نذر کند و صدقه بدهد اگرچه بارها از گفتن دلیل این کارم طفره می رفتم، فقط می گفتم دارد اتفاق خوبی می افتد.

از روزی که با رئیس محترم صحبت کردم، به شکل‌ها و بهانه‌های مختلفی با خانم اصغری تماس می گرفتم تا ببینم او نامه را به اداره کل ارسال کرده است یا خیر. دل تو دلم نبود؛ هزار فکر و خیال برم داشته بود که نکند او با ماندن من مخالف است و تنها برای دلخوشی من این حرف رازده و نامه

خیال به سراغم می آمد که نکند سر... گرفته باشم. زمانی که دکتر کلمه‌ی جادویی «چیزی نیست» را می گفت، انگار دنیا را به من می دادند و هر بار می خواستم بپریم و دکتر را در آغوش بگیریم.

دیگر آن حس و حال غلامی و رسولی موقع بازنشستگی‌شان را نداشتم. برعکس اصلاً دلم نمی خواست بازنش... ه شوم. همکارانم با ذوق و شوق می گفتند الان شما بعد از سی سال پشت میز نشستن، کار کردن و خسته شدن و هیچ وقت فرصت استراحت کافی نداشتی، حالا می توانی تا ظهر بخوابی، مسافرت بروی و برای خودت وقت بگذاری، این نسخه‌ای بود که همکاران برای من می نوشتند که در زمان آن جمله لعنتی انجام دهم.

کابوس پشت کابوس ولم نمی کرد. آن روز مشغول کار بودم که در اتاق کارم را زدند. بعد آقای همتی همراه جوان لاغر و باریک اندامی وارد اتاق شد و گفت: «آقای رئیس ایشان رو فرستادند خدمت‌تان تا کارآموزی کند و بعد استخدام شود.» «جوان با سری خمیده منتظر بود که چیزی بگویم، اما من شوکه شده بودم، نمی فهمیدم چه بگویم. نمی توانستم باور کنم که برایم جانشین تعیین کرده‌اند. وقتی همتی در را به هم زد و از اتاق بیرون رفت، یک مرتبه از خواب پریدم. این چه کابوسی بود! صبح زود صبحانه نخورده به اداره رفتم تا اطمینان پیدا کنم که جانشینی برایم نفرستاده‌اند. تا ظهر چشمم به در بود که او در را باز کند و آن جوان را بیاورد. باید کاری می کردم! نمی خواستم بازنش... ه شوم. اگر با رئیس صحبت کنم. هر جور شده او را راضی می کردم تا با درخواستم موافقت کند. اول نشستم و فکر کردم، با نوشتن یک نامه‌ی بلند بالا، از تلاش و کوششی که در این سال‌ها در اداره انجام داده و موفقیت‌هایی که در این زمینه به دست آورده بودم نوشتم، از هر کاری که باعث تکریم ارباب رجوع شده و برای سربلندی اداره کوتاهی نکرده بودم گفتم، بعد درخواستی برای ادامه‌ی فعالیتیم نوشتم. چند بار آن را خواندم. از متن راضی بودم. با خواندن آن نامه هر رئیسی اگر درک و شعور می داشت، باید چنین نیرویی را حفظ می کرد. منتظر ماندم تا فرصت مناسبی پیدا کنم، خودم را به اتاق او

بروم و از خانم اصغری گله کنم که این موضوع حیاتی مرا به دیگران گفته، اما بعد به خودم می‌گفتم شاید کار او نباشد و همکاران بیکارم که مرتب در دفتر جناب رئیس هستند، متن نامه را خوانده و در اداره جاززده و همه خبردار شده‌اند. در این صورت، آبروی چندین ساله‌ام می‌رفت و همه می‌گفتند این مرد برای چند قران پول بیشتر می‌خواهد بماند. کاش فهمیده می‌آمد و مرا از خواب بیدار می‌کرد و می‌گفت: «مرد، همه‌اش خواب است؛ هیچ کس از این موضوع خبر ندارد، نگران نباش.» اما من هیچ جور نمی‌توانستم به این موضوع فکر نکنم. این موضوع ساده‌ای نبود که بشود از آن به سادگی گذشت. نمی‌فهمیدم چطور به همکاران محترم بگویم من دلم نمی‌خواهد بازنش... . ه شوم.

آن روز همراه رئیس در دفتر مدیرکل منتظر نشسته بودیم تا برای دیدن او ما را صدا کنند. فرصت خوبی بود تا با مدیر در مورد تقاضای همکاری‌ام صحبت کنم و به او بگویم که می‌توانم در اداره متمر ثمر باشم و با توجه به تجربه‌ام، بخشی از مشکلات اداره را حل کنم. باید او را از تلاش‌هایی که در این چند سال برای تکریم ارباب رجوع انجام داده بودم، مطلع می‌کردم. احساس می‌کردم مدیرکل با شنیدن این حرف‌ها دست‌هایم را می‌فشارد و می‌گوید که از داشتن چنین نیرویی در اداره خوشحال است و مرا تشویق می‌کند. از طرفی تصور می‌کردم که رئیس خودم نیز از من تعریف خواهد کرد.

با زنگ تلفن نیم‌خیز شدم. منشی گوشی را برداشت، همان‌طور که حرف می‌زد، چشم چشم می‌گفت. نگاهش به ما و منتظر بود که مکالمه تمام شود تا ما را به اتاق مدیرکل راهنمایی کند. بالاخره گوشی را که گذاشت، بلند شد و گفت: «بفرمایید.» وارد اتاق که شدیم، می‌خواستم با مدیر کل دست بدهم و صحبت کنم که فهمیده صدایم کرد و گفت: «مرد بلند شو، دیرت شده!» سراسیمه بلند شدم. باز این زن در لحظه‌ای حساسی که می‌خواستم با مدیر کل محترم حرف بزنم، مثل همیشه پرید وسط و مرا از خواب بیدار کرد.

کسی صدایم زد و گفت: «آقا از کارگزینی اداره‌ی کل نامه داری!» تا این را گفت سر جایم خشکم زد. بالاخره آنچه تا

را ننوشته باشد. روز موعود فرار رسید، خانم اصغری پیام داد که رئیس نامه را نوشته و موافقتش را اعلام کرده است. من فقط تا همین حد از نامه می‌دانستم. خدا را شکر کردم برای من همین بس بود. دیگر تنها باید منتظر جواب می‌ماندم. باید یک نفر را در اداره کل پیدا می‌کردم تا نامه‌ام را پیگیری کند. خیلی فکر کردم تا یکی را پیدا کردم که مطمئن بودم در مورد درخواستم با کسی حرفی نمی‌زند. بهترین آدم این کار، جناب محمودی بود که با هم سلام و علیک خاصی داشتیم و چند بار برایش کاری انجام داده بودم. باید به او زنگ می‌زدیم و خواهش می‌کردم که دنبال نامه من باشد.

چند بار به آقای محمودی زنگ زدم اما جواب نداد. بعد خودش تماس گرفت. باید طوری وانمود می‌کردم که رئیس با ماندنم موافق است و با اصرار او قبول کرده‌ام که بمانم. از او خواستم که جواب نامه را پیگیری کند. او گفت: «اختیار دارید چه کسی بهتر از شما» و چشمی گفت. من هم با حالتی متواضعانه تشکر کردم. با سر و سامان دادن به کارهایم خیالم راحت شد که می‌توانم نفسی بکشم و یک سال دیگر بمانم، هر کس از بازنشستگی‌ام پرسید بگویم نه بازنش... . ه نشدم. خیلی خوشحال بودم؛ می‌توانستم به دنیا بگویم که من بازنش... . ه نمی‌شوم.

اما از طرفی دیگر نگران بودم که همکارانم از متن نامه‌ام خبردار شوند. به خودم می‌گفتم نکنند خانم اصغری موضوع درخواست مرا به همکاران گفته باشد. چرا که این روزها آن‌ها طور دیگری به من نگاه می‌کردند و سؤالات عجیبی در مورد این کلمه لعنتی از من می‌پرسیدند، این من را بیشتر به شک می‌انداخت که نکند موضوع نامه‌ی من به بیرون از اتاق رئیس درز کرده باشد. این قضیه اضطرابم را بیشتر می‌کرد، از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً خانم اصغری چنین کاری کرده است؟ ولی باز به خودم دل‌داری می‌دادم که این طور زنی نیست. باید یک جوری از این موضوع سردرمی‌آوردم تا از نگرانی دربیایم. اما نمی‌دانستم چطور از او بپرسم. چند بار به بهانه‌های مختلف به اتاق رئیس رفتم. اما هر وقت آنجا می‌رفتم شلوغ بود، فرصتی برای صحبت کردن پیش نمی‌آمد. به خاطر بدگمانی که پیدا کرده بودم می‌خواستم پیش رئیس

حالا منتظرش بودم، رسید. همان طور که همکارم توی اداره کل گفته بود جواب نامه‌ام را فرستاده بودند. هر قدر که در مورد متن نامه از او پرسیده بودم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. دو دل بودم و نمی‌توانستم آن را باز کنم. صدای همتی مرا به خود آورد: «بازش کن! شاید خبر خوبی باشه!» با صدای او به خودم آمدم، ناخودآگاه لبخندی بر روی لب‌هایم نشست. شاید خبر ادامه کارم باشد. بی‌اختیار در پاکت را باز کردم. حس دوگانه‌ای داشتم. با خواندن نامه یک مرتبه پایم سست شد. نزدیک بود زمین بخورم و اگر همتی زیر بغلم را نگرفته بود، به زمین افتاده بودم. در آن حالت فقط کلمات آخر نامه که با تیتربزرگ نوشته شده بود، در ذهنم حک شد:

به دلیل مازاد نیرو در این اداره، با درخواست شما موافقت نمی‌گردد.

روز قبل عید

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۸

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

رفتم و دو دستش را گرفتم، همانطور که نگاهش می کردم
برایش بوس می فرستادم و او جوابم را می داد. تلفنم زنگ
خورد، ونوس را رها کردم تا تلفن را جواب بدهم:

«الو، آقای مهندس»

«بله، جانم چی شده؟»

«جوشکارها اعتصاب کردن»

«چی می خوان؟»

«حقوق بهمن و اسفند رو»

«بهشون بگو وقتی برگشتم براشون واریز می کنم»

«آخه کار نمی کنند»

«اشکال نداره، پونزده روز رو تعطیل کنید»

تلفن را پرت کردم روی مبل و رفتم سراغ ونوس، اما یلدا
موهایش را شانه کرده، بلوز شلوار صورتی که برای تولدش
گرفته بودم تنش کرده بود و یک جفت گوشواره فیروزه ای
به گوش هاش آویزان کرده بود. چمدان های آماده را بردم
گذاشتم صندوق عقب ولی همه ی وسایل جا نشدند برای
همین مجبور شدم بقیه را بگذارم روی صندلی عقب، یلدا
داد زد:

«میلاد، همه ی وسایل رو بردی؟ چیزی نمونه؟»



حمید نیسی *

یلدا عید را خیلی دوست داشت. از اوایل اسفند بوی گل
شب بو خانه ی کوچکمان را می گرفت. روز قبل عید تمام
وسایل سفر را جمع کرده بودیم و یلدا دنبال ونوس افتاده
بود تا لباس تنش کند:

«مامان جون بیا عزیزم، دیرمون میشه ها»

ونوس مثل خرگوش می پرید و از این طرف هال می رفت
آن طرف، یلدا گوشه ی هال او را گرفت، موهای سیاهش را
شانه می کرد و ونوس شعر می خواند:

«یه توپ دارم قل قلیه، سرخ و سفید و آبی...»

«مامان بس، سرم رفت، میلاد بیا بگیرش دستم درد
گرفت»

* nysyhamid1343@gmail.com

«آره، همه رو بردم»

«مگه نمی فهمی، الان ندارم، هر موقع برگشتم»

تلفن زنگ خورد، به صفحه اش نگاه کردم شماره ناشناس بود جواب ندادم. ماشین را بردم بیرون از حیاط و همانجا ایستادم، باز یلدا داد زد:

«میلا، حواست به ونوس باشه اومد پیشت»

تلفن باز زنگ خورد، یکی از جوشکارها بود، رد تماس دادم. ونوس عروسک باربی اش دستش بود ولی لی کنان آمد طرفم و دور ماشین تاب می خورد:

«بیا عزیزم برو بالا، الان مامان میاد»

اما به کار خودش ادامه می داد و در ماشین را که برایش باز کرده بودم بست، تلفن زنگ خورد، مدیر تولید بود:

«بله»

«چرا جواب نمی دی مهندس؟»

«شما؟»

«اکبریم جوشکار آرگون، مگه نمی شناسی؟»

«خو، چی می خواهی؟»

رفتم داخل ماشین پشت فرمان نشستم تا اگر جر و بحثی شد صدا را کسی و مخصوصاً ونوس نشنود.

«حقوقمون رو می خوایم، عیدی رو می خوایم»

«هنوز از چند جا طلبکاریم، هر موقع گرفتم بهتون می دم»

مرد تقریباً شصت هفتاد ساله ای زد به شیشه، آوردمش پایین و نگاهش کردم:

«آگه میشه برو جلوتر، پیاده رو رو بستین»

زنی هم سن و سال خودش روی صندلی چرخ دار بود، گفتم:

«باشه، الان میرم»

اکبری داد می زد:

«این نامردیه، ما هم زندگی داریم»

ماشین را روشن کردم تا کمی جلوتر بروم، صدای پیرمرد که هی می زد به شیشه و صدای اکبری پشت تلفن، پایم را از روی کلاچ برداشتم و حواسم نبود که ماشین رازده بودم تو دنده، ماشین یکدفعه جهشی به جلو کرد، تلفن از دستم افتاد و صدای جیغی از جلوی ماشین بلند شد، ترمز دستی را کشیدم و آمدم پایین، پیرمرد داد می زد:

«آقا برو کنار بذار رد بشیم»

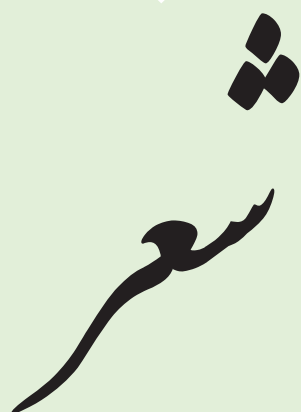
پاهایم سست شدند و دو زانو روی زمین نشستم، موهایش توی صورت خیشش پخش شده، باران تندی شروع به باریدن کرد، رطوبت اشک ها موی سیاهش را چند شاخه کرده و به گونه هایش چسبانده بود. با چشمانی گشاده به من خیره شده، چشمانی که انگار می خواستند از حدقه بیرون بزنند، پیشانی و تمام صورتش از شدت درد چروکیده شده بود. بغلش کردم و صورت خونینش را می بوسیدم. همراه با گریه فریاد می زدم:

«خدایا، ونوس عزیزم، ونوس»

گیج و منگ دور ماشین تاب می خوردم، نمی دانستم چه کار کنم، آدم ها و حرف هاشان از کنارم رد می شدند. سرش به جدول خورده و خون از توی گوشش راه افتاده و با آب باران روان شده بود. آدم ها جمع شدند، فقط دهان هاشان را می دیدم می جنبند و با چشم های مضطرب نگاهم می کردند، دست از سرم بر نمی داشتند و دور تا دورم جمع شده بودند، چشمم سرگردان روی صورت ها می چرخید و فریاد می زدم:

«چرا؟ چرا؟»

همه را با لباس های یکسر سیاه و ماسک های جوشکاری بر چهره می دیدم که دانه های درشت عرق از چهره هاشان به زمین میریخت. یلدا از میان بوق ها و ماشین ها و آدم ها رد شد و وسایل در دستش را پرت کرد و با جیغ و فریاد ونوس را از دستم گرفت و با هم دو زانو روی زمین افتادیم و روی جسد ونوس زاری می کردیم.



مجله ادبیات متعهد

زمین و زن

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)



مینا عزیز جمشیدی*

نقشی عیان دارد
به حالات زمین
احوال زن پیداست
بهارش جلوه‌ای از کودکی دارد
تابستان او هم دختری زیباست
و پاییزش زنی در اوج زیبایی
زمستان هم، سکوت پخته بانویی ست
تمام نقش‌ها زیباست
اما من
عاشق پاییز او هستم
زنی در اوج زیبایی
خردمندی که در دل
نقش‌های پیش و پس
یکجا نهان دارد

زمین و زن
دو روی سکه هستی
دو نیروی نهان زندگی بخش‌اند
و «بودن یا نبودن»
طیف زیباست
از نقش آفرینی و
حضور این دو در «صحنه»
زمین در زن
وزن هم در زمین

قلم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۶ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

که از دوست رسد
پس بخود می‌گویم
مقدم زیبایش گلباران
هرچه از دوست می‌رسد
نیکوست



مینا عزیز جمشیدی *

این قلم چیست
که در دست من است
شاخه‌ای نورانی
یا
تاج خاری بر سر
چه کسی می‌داند
زندگی معجزه‌ای بی‌همتاست
و هرآنچه که در اوست
هدیه‌هایی ست

* aziz.jamshidi.mina@gmail.com

بندگی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۳/۱۲ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

چقدر می شود
با خیال یکی
این همه ستیز کرد
چقدر می شود
این همه زندگی نکرد و مرد
چقدر می شود



امیر برغشی *

من در خیال تو
آشوب می کنم
تو در خیال من
سرکوب می کنی
ما بر خیال هم
تیغ می کشیم
و هر واژه ای
در آتش نفرت ما
می سوزد

وارث هبوط

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۸ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

و حسرت در دلم جوانه زد و غم رویید.
آدم در یک بعد از ظهر جمعه، غربت هبوطش را در
دستانم نهاد.
پاهایم را روی زمین قفل کرد و وعده آسمانم داد. اما
آسمان بلند بود و دست نیافتنی...
دویدم...
مثل...



مرجان رزمی*

حوا هنوز همانجا بود...
میان شن‌های سوزان جده با سیبی از بهشت و دنیایی
عمیق که او را احاطه کرده بود.
حوا دلتنگی‌هایش را در بیابان کاشت. نی‌زارها روییدند و
صدای سکوتش در همه جا پیچید و در من هم...
من نیمی آدم و نیمی حوایم...
با غروب جمعه‌ای در دست
و تنهایی عمیقی در درون
و چشم به راه خدا تا مرا از پشت پنجره کوچک ماتم‌زده
ببرد.

از بهشت تا آدم
از سیب تا حوا
از خدا تا زمین
از آسمان، تا پنجره کوچک ماتم‌زده
همه را، همه را؛ سال‌ها و روزها و لحظه‌ها و ثانیه‌ها
دویده‌ام
گاهی با خدا، گاهی با آدم، گاهی با حوا
خدا همه چیز را بهشت نشانم داد
اما من پشت پنجره کوچک ماتم‌زده‌ام بودم

حریم سبز

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۸ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://nansryn01@gmail.com)

ملودی عشق را

فریاد می‌زد.

عطر پرتراوت و طنین اندازش

در خاطره‌ی باد نشست

و صبا

پروانه‌ی عاشق را تنفس کرد.

سبزه سبزه بیدار شد

از آواز بال‌ها و قناری‌ها

نهال تازه رس سبزه رو

جامه‌ی امید را

به تن پوشید

و

بر سرش تاج گل‌های عطراگین



نسرين ناصري *

در حریم سبز درخت

پر می‌زد

پروانه‌ی گل سرشتی،

از قفس تنگ محدود

بال‌هایش را گشود.

خوابیده بود

در کوله‌ی زمخت زمستان

و در بازدم نفس‌هایش

بر تنش شاه‌رگ بهار

و بر دستانش

شکرگزاری

به قنوت نشست

با خورشید

بیعت کرد تا

در بیداری زمین سهیم شود!

زنده‌ام تا اندیشه‌ی بی‌انت‌های بیداری

و

در قعر زمستان

با لاله‌های نوشکفته

لحظه‌ها را به وضو بر می‌خیزم

و

در سکوت باورم

از شک و یقین بهار می‌سازم

از سال غمگین

پر خواهم کشید و

همسفر می‌شوم

با نسیم رهگذری که

کوچه‌ها را مینوازد

و

خوشبختی را

با وزن بهاران

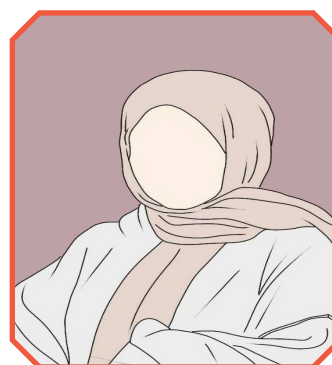
خواهم سرود...

پیکر زخم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۴/۱۸ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۴/۲۶

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.6.1.6](https://doi.org/10.27835480.1401.2.6.1.6)

عمریست علاجِ غمِ مردمِ شدی، ای دل
هرچند خودت هیبتِ زخمی و پریشان
آینده گذر کرد و تو آواره و حیران،
محبوس درون ماندی و از خویش گریزان



مهشید بذلی *

تا کی به امید خبری خوب بمانی
تا دل به امید نفسی تازه بمیرد؟
هر بار سراپای دلت را بتکانی،
از گرد و غبارش نفسِ شهر بگیرد...

عمریست که سربارِ تن هستی و یکدم
از حسِ ترحم به خودت خواب نداری
در وسعتِ شب، سهمِ زِ مهتاب نداری
از اشک خودت می چکی و تاب نداری

عمریست علاجِ غمِ مردمِ شدی، ای دل
هرچند خودت هیبتِ زخمی و پریشان
آینده گذر کرد و تو آواره و حیران،
محبوس درون ماندی و از خویش گریزان

بر آینه، دیوار کشیدی که نبینی
دلسوزی خود را به تن نازک و لخت
دائم گله کردی که "چرا؟"، "کاش..."، "خدایا
بیزار شدی از خودت و طالع و بخت

دعوت به ارسال اثر

ماهنامه چاپی ادبیات متعهد با موضوعیت اختصاصی شعر و ادبیات داستانی،
از کلیه نویسندگان، منتقدان، شاعران، پژوهشگران و علاقه مندان
دعوت به ارسال اثر می نماید.

ISSN: 2783-5480



ADABIYATEMOTEAHED



WWW.ADABIYATEMOTEAHED.IR



09199782863



ادبیات متعهد
فرم اشتراک مجله ادبیات متعهد
«اختصاصی سراسر ایران»

اشتراک ۳ ماهه با احتساب ۲۰ درصد تخفیف:

۷۰ هزار تومان

* هزینه پست برعهده تحویل گیرنده می باشد*

لطفا پس از واریز مبلغ، فیش واریز را از طریق سایت نشریه به آدرس: www.adabiyatemoteahed.ir

با استفاده از گزینه: اشتراک نسخه چاپی نشریه، ثبت سفارش نمایید.